

درمفاک مکتب و پلاستیک
ر. رخشانی



در مفاک مکتب و پلاستیک

ر. رخسانی

در مفاک مکتب و پلاستیک
ر. رخشانی
طرح روی جلد: فواد فرهمند
عکس: آندره کرتز
نشر نارنجستان
بهار ۱۳۸۶ برابر با ۲۰۰۷ میلادی
لس آنجلس - کالیفرنیا

Narangestan Publishers
Tel: 310 477 1757

Web: www.narangestan.com
Email: info@narangestan.com

فهرست:

- آه ای حضور پیر
- عروسی شغال ها
- گمشدگان زمین
- نمایشی در شش پرده
- لویا جرگه
- کشش خنیاگری ماه
- در مگاک مکتب و پلاستیک
- سایه در زوال
- ویتترین های مقدس ضدگلوله
- عصر قاتلان
- از آسمان شروع می کنم
- ۱۸ تیر ماه
- هفته های ناباوری
- پچپچه ی پندار
- وا همه ی روشنایی
- نیمه نیمه ها، بریده ها
- آیا هنوز بخاطر داری بهاران زودرس را؟
- انتخابات امروزی
- رنگ ها
- ساعت هشت صبح
- نور رستگاری
- ماندگاری مهر
- صندلی های پیر

پنج کالبد تیرگی ●
مرگ فریب نمی دهد ●
آه‌ای یاد کهنه سال ●
هلیدن رویاهای آدمی ●
باز ای ●
آیا فرصتی هست هنوز؟ ●
گمان مبر که نیستم ●
همین جا ●
سه کلام زنده ی مانوی ●
نیاز به سکوت در ژرفای یاد ●
دلواپسی فریب ●
لکه ای بر بستر آلوده ی خاک ●
واهمه ●
به یادار! ای راستی ●
دهکده ی کوتوله ها ●
در آستانه ی برزخ سحر ●
معمای آدمی ●
آوای عصیان ●
زیست در دوزخ ●
ساخت این جهان ●
هر آنچه هست ●
پرسشی دائمی ●

پیشگفتار

در مفاک "مکتب و پلاستیک" و بازنگری به مقوله‌ی هنر

انسانِ امروز، زمانه‌ای متناقض، و دورانی نکبت بار را سپری می‌کند، و در شرائطی بسر می‌برد، که در آن، سوداگرانِ "فاجعه"، با اشاعه‌ی بی‌عدالتی، استمرار فقر، ایجاد جنگ، و با فروسائی محیطِ زیست، نه تنها زندگی وی، که کلیتِ بقایِ هستی را به مخاطره انداخته‌اند، در دورانی که می‌توان آن را، به تفسیری، مفاک "مکتب و پلاستیک" نامید. دورانِ مباحثِ مستبدانه و انحصار طلبانه‌ی "خودی و غیر خودی!" و زمانه‌ی شعارهایِ مستبدانه‌تر "هر که با ما نیست، بر ماست!"

زمانه‌ای که، در آن، سوداگرانِ "فاجعه"، با ایجادِ ترس و تهدید و تیرگی، آنچه‌شان شرائطِ نکبت باری را برای انسانِ امروزی فراهم آورده‌اند، که این مفاک بر وی حقه‌ن گردد، و

این باور، تزریق، که یا دروغ و کذب "مکتبی" را بپذیرد، و یا جعل "پلاستیکی" را، یا راه حل "بن لادن" را بر خویش بقبولاند، یا چاره‌ی "جورج بوش" را، یا دروغ "مکتبی" طالبان، و یا جعل "پلاستیکی" میکی ماوس را!

برای فرار از یک چنین مغاکی، انسان امروز را چاره‌ای نیست جز اینکه هم در حوزه نظری، و هم در حوزه عملی، خطر کند: ارزش‌های خویش را، ارزیابی مجدد نماید، تمامیت رفتار و کردار خویش را دگر سنجی کند، و همچنین کلیت باورهای (فلسفی، علمی، و هنری) خود را بازنگری نماید. به بیان مولانا:

بیم سر، با بیم سر، با بیم دین
امتحانی نیست ما را مثل این

سروده‌های این گزینه را، می‌توان سروده‌های اعتراض به ساختار این جهان (که به گفته‌ی مارتین لوتر کینگ، سکوت در آن چیزی جز خیانت نیست)، و سروده‌های اعتراض به شرائط محاط بر انسان امروز، نامید.

اعتراضی بر این مگاک "مکتب و پلاستیک". باشد که همچون روشنائی کوچکی، نور شمعی شاید، از تیرگی این زمانه بکاهد. بادا که این سروده‌ها، مگر دریچه‌هایی امیدبخش گردند، یا که گذرگاه‌هایی بینابینی شاید، بسوی دگرگونی و دگرسوئی

آگاهيِ انسانِ امروز.

بازنگری به مقوله‌ی هنر

فریدریش شیلر (۱۸۰۵-۱۷۵۹) ادایِ سهمِ عظیمی در بنیانگذاریِ سنتِ زیباشناسی و هنری داشته است. بسیاری از مکاتبِ فکری نیز ریشه‌هایِ نظریِ خود را در افکارِ شیلر دارند. حتی به جرات می‌توان اذعان داشت که اندیشه‌هایِ شیلر پیرامونِ آموزشِ زیباشناسی به انسان در حوزه‌ی هنر، تأثیرِ خود را به حوزه‌ی فلسفه و حوزه‌ی علم نیز گذاشته است (۱). تأثیری که ریشه در آن تعریفِ ویژه‌ی شیلر دارد، که "هنر را محصولِ بی‌تابیِ آدمی در جستجویِ توازن و تعادل می‌داند". البته به باورِ شیلر، این تعادل، توازنی همواره بی‌ثبات بین سه عنصر "مهر و پندار و خیال" می‌باشد (۲).

شیلر با استناد به نوشته‌های لئوناردو داوینچی در موردِ میکِل آنژ، اشاره می‌کند که میکِل آنژ در جایی به داوینچی گفته است که همهٔ هنرها در طیفی بین "افزایش و کاهش" قرار می‌گیرند. بدین معنی که به

باورِ میکل آنژ، ما در یک سویِ این طیف با هنرِ پیکرتراشی روبرو هستیم، که در آن، پیکرتراش با استفاده از یک ابزارِ ساده (اسکنه،) سنگ را می تراشد، و کاهش می دهد و کاهش می دهد، تا هنرمند، آن نقش ذهنی ای را که در درونِ سنگ دیده است ، بیآفریند. در سویِ دیگر طیف هنر، ما با هنرِ نقاشی روبرو هستیم، که در آن، هنرمند با استفاده از یک وسیلهٔ سادهٔ دیگر (مداد، قلم، یا قلم مو،) خطی بر خط، و رنگی بر رنگ راه، بر بومی می افزاید و می افزاید تا تصویری را که نقاش در ذهن دارد، به نقش بکشد(۳).

به باور شیلر، بقیهٔ هنرها در بین این دو قطبِ طیفِ "افزایش و کاهش" قرار می گیرند، و هر چه در حوزهٔ هنر به مرکز این طیف نزدیک تر میشویم، ابزارِ موردِ استفادهٔ هنرمند، از اشکالِ ساده و زمخت، به ابزاری ظریف تر، متکامل تر، و پیچیده تر، تبدیل می شوند(۴).

اگر این طیفِ هنری را (بین دو قطبِ پیکر تراشی در یک سو، و نقاشی در سویِ دیگر) به یک ترازویِ هنری تشبیه کنیم، بقیه ی هنرها، هر دو عنصرِ "افزایش و کاهش" را با هم و همزمان در خود دارند، و می توان اذعان داشت که پایهٔ این ترازویِ هنری را موسیقی تشکیل می دهد. ستونی که اساس ترازوست، و رویِ این پایه استوار شده است راه، می توان ادبیات

شمرد، و به جرات می توان گفت که شاهین این ترازوی هنری مسلماً شعر است، که ظریف ترین، کامل ترین و پیچیده ترین ابزار ارتباطی - بیانی ممکن بشری را؛ یعنی این زبان دینامیک، زنده، و دائم تغییر را، بعنوان ابزار کار مورد استفاده قرار می دهد. البته این ابزار، در شعر، ظریف ترین لرزش ها را دارد، و تعادل اش در آن لحظه های آفرینش شعر، دائم در نوسان است، در لکنت است، بی ثبات است، راست می شود و کاست می شود. می افزاید و می کاهد، می کاهد و می افزاید، و در لرزش و لکنت خویش، رنگ می زند و آهنگ می زند و نگاره پردازی می کند. به بیان مولانا:

هم ترازو را ترازو راست کرد

هم ترازو را ترازو کاست کرد

پیشتر گفته شد که شیلر باور داشت که هنر محصول بی تابی انسان، در لحظات جستجوی آدمی برای توازن و تعادل است. او بر این باور بود که این تعادل، توازنی همواره بی ثبات بین سه عنصر عاطفه، اندیشه، و تخیل (مهر و پندار و خیال) می باشد. پس می توان تاکید مجدد کرد که به باور شیلر، هنر

• محصول لحظه یا لحظات است.

- نتیجه بی تابی انسان می باشد.
- و این بی تابی، در جستجوی آدمی برای توازن، بین سه عنصر مهر و پندار و خیال توضیح داده می شود. توازی بی ثبات که از ارتباط درونی این سه عنصر حاصل می شود (۵).

اکنون باید دید که شیلر در مورد این سه عنصر چه می گوید:

۱. عنصر مهر

شیلر می گوید: مهر "انگیزه حسی آدمی" برای جوابگویی به نیازهای کالبد است. به باور او، هدف این انگیزه، لمس زندگی است. مهر خود را به هستی پرتاب می کند، تا ببوید و ببیند و بنیوشد، بچشد و لمس کند. به قول مولانا:

هر طرف کی دل هدایت کردشان
می رود هر پنج حس دامن کشان

بنا بر برداشت شیلر، گوئی که مهر، دل به دریای زندگی می زند تا آن را لمس کند و تفسیر نماید.

۲. عنصر پندار

به باور شیلر، این عنصر، "انگیزهٔ شکل دهنده و قالب ریزی است" که از عقل و شعور و خرد و منطق و تدبیر آدمی فرمان می‌گیرد. به باور وی، هدف این انگیزه، ایجاد ساخت و شکل و قالب و طبقه بندی است، تا بتواند هستی را، و تناقضات و مجاز و ناز و نیاز انگیزهٔ نخستین (مهر) را توضیح دهد. به بیان مولوی:

گه تناقض، گاه ناز و گه نیاز
گاه سودایِ حقیقت، گاه مجاز

گوئی که عنصر پندار می‌خواهد خود را از عنصر مهر رها سازد. به قول مولوی:

تا از این طوفان بیداری و هوش
وارهیدی آن ضمیر چشم و گوش

اگر آن عنصر نخستین (مهر) خود را آزادانه به هستی پرتاب می‌کند تا آن را تفسیر نماید، عنصر دوم (پندار) هستی را به قالب می‌کشد تا آن را توضیح دهد. به باور شیلر، این دو انگیزه همواره با هم در تضاد هستند، و انگیزه یا عنصر سومی (عنصر خیال) هست که در روان و جان

آدمی مداخله و میانجی‌گری می‌کند، تا آن دو انگیزهٔ دیگر را با یکدیگر توازن بخشد و هماهنگ سازد.

۳. عنصرِ خیال

شیلر، این عنصر را "انگیزهٔ بازیگوشِ خیال" می‌نامد، و براین باور است که هدفِ این انگیزه، آفرینشِ زیباییست که تنها در لحظاتی متوازن، اما بی‌ثبات پدید می‌آید، تا در روانِ آدمی، جهان و جان و هستی را به نمایش بگذارد و بیان کند. باز به قولِ مولوی:

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

به باورِ شیلر، هنر در لحظاتِ بی‌تابیِ آدمی در جستجویِ توازن و تعادلی (همواره بی‌ثبات)(۶) از این سه انگیزهٔ مهر و پندار و خیال آفریده می‌شود، و هرچه فرازایِ اندیشه بلندتر باشد، و ژرفایِ مهر عمیق‌تر، عنصرِ خیال، در جان و روانِ آدمی، برای ایجادِ هماهنگی یا ایجادِ میزان یا توازن، به افق‌هایِ بی‌کرانه تری می‌رود. و البته پهنایِ کرانه‌هایِ خیالِ بشری بی‌پایان است.

با چنین دیدگاهی، می‌توان اذعان داشت که برخی هنرها نیز، در لحظات بی‌ثباتِ توازن، بینِ بالاترینِ پندارها، ژرف‌ترینِ مهرها، و پهناورترینِ کرانه‌هایِ خیال، آفریده شده، و فرازمان می‌شوند.

اگر در این گزینه هنری، تنها یکی از این سروده‌ها، شرحی بر نشانه‌هایِ (بیماری یا سلامتی) فرهنگی شود، و یا زداینده‌ی کسالتی گردد، یا حتا ارزشِ نوینی را برایِ تندرستی در زندگی بیافریند، شاید بتوان گفت که آن کارِ هنری، در حوزه‌هایِ بینابینی «مهر و پندار و خیال» به درجه‌یِ توازنی (یا میزانی) رسیده است، و شاید که آفریننده‌اش، در این سفر، «دیگر شده» باشد.

ر.رخشانی، سانتامونیکا،

بهار ۱۳۸۶

پانویس ها:

۱ - برای آشنائی با نظرات شیلر ، رجوع کنید به " پیرامون آموزش زیباشناسی به انسان "

Friedrich Schiller , Der Asthetischer Erziehung der Mensch

و ترجمه انگلیسی

" Friedrich Schiller , On the Aesthetic Education of Man " in a series of letters.
Editted and translated by Elizabeth M.Wilkinson and L.A.Willougby . Oxford, Clarendon Press , 1967.

۲ - ژیل دلوز (Deleuze) فیلسوف فقید فرانسوی ، سه حوزه فلسفه ، هنر ، و علم را ، سطوح مختلف ذهن می پندارد . سطوحی که ، همراه با عناصر درونی خود (در عقل و شعور و خرد و منطق آدمی) تقلیل ناپذیرند.

دلوز این سطوح را به سطح "حاضر در همه جای" فلسفه (Plane of Immanence)، سطح "ترکیبی ، زیباگرایانه" هنر (Plane of Composition)، و سطح "تنظیمی ، و هماهنگ کننده" علم (Plane of Coordination) تقسیم می کند . وی

کار فلسفه را تفسیر و ارزیابی مجدد ارزش ها و مفاهیم
(Re-evaluation of Values – Forming of
Concepts)

می داند و براین باور است که در حوزه فلسفه ، ما با دگرگونی یا
دگرسانی (Variations) ارزش ها و با فرم مفاهیم سروکار
داریم . عملکرد علم ، اما ، تحلیل و اثبات فرضیات است
(Proving the right variables and elimination of
the other irrelevant and interfering variables
– Function of Knowledge)

، و در این حوزه ، ما با متغیرها (Variables) یا شاخص
ها روبرو هستیم . کار هنر اما، در حوزه سوم ، کاربرد نیروی حس
است برای بیان یا نمایش گوناگونی ها.

(Expression and Audition of Varieties – Force
of Sensation)

البته، این سه حوزه فلسفه و علم و هنر را دیوار چین از هم جدا
نمی کند. چه بسیار فلسفه های علمی، مانند فلسفه آلمانی قرون
هجده و نوزده، چه فراوان علوم هنری مانند طراحی های آرشتیکتی
فرانک گری (Frank Gehry)، چه بسیار هنرهای فلسفی مثل
شعرهای عرفانی حافظ، تراژدیها و کمدی های شکسپیر، یا فیلم
های تتو آنجلوپولس (Theo Angelopoulos)، و چه فراوان
علوم فلسفی مانند پژوهش های نوین در حوزه های علوم ژنتیک
(Genome Project) یا در فن آوری نانو (Nano-Tech).

ر.ک. به ص ۲۱۸-۲۰۲

Gilles Deleuze and Felix Guattari , " What is Philosophy ? " Translated by Hugh Tomlinson and Graham Burchell. Columbia University Press , New York 1994 .

۳ - پیرامون تأثیر اندیشه های شیلر بر اندیشمندان بزرگ ، نکات ذیل قابل توجه است :

یوهان ولفگانگ گوته (Goethe) در سال ۱۷۹۴ (یازده سال پیش از مرگ شیلر) با وی دوست شد و خود نوشته است که دوره شکفتگی ذوق هنری و ادبی خود را مدیون افکار و راهنمائیهای شیلر می باشد. بهترین و مشهورترین کارهای گوته محصول این سال هاست و به نوشته گوته ویراستار تمام آن شاهکارها ، شیلر بوده است و گوته هیچ کار هنری خود را بدون ویرایش وی (در آن سال ها) منتشر نکرده است.

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل (Hegel) فیلسوف مشهور آلمانی، شاگرد شیلر بود و ریشه نظریه خود را که براین باور است که " هستی بر اصل تضاد قائم است " مدیون شیلر می داند و بطور مستقیم در کتاب های خود " نمود شناسی ذهن ۱۸۰۷ " ، " علم منطق ۱۸۱۶-۱۸۱۲ " ،

" دائرة المعارف علمی - فلسفی ۱۸۱۷ " و " اصول فلسفه

حق ۱۸۲۱ " به نظریات شیلر استناد می کند ، و آنچه وی تز، آنتی تز، و سنتز می نامد (این سه اصل را مرحوم فروغی در "سیرحکمت" بترتیب به نام های برنهاده ، برابر نهاده ، هم نهاده آورده است) برگرفته از برداشت های شیلر است.

کارل مارکس (Marx) شاگرد هگل بود و از نظریهٔ تضاد قائم وی (که متأثر از شیلر بود) در شکل دهی افکار و عقاید خود استفاده کرده است . مارکس در مجموعهٔ کارهای خود می نویسد که " شیلر پیامبر جنبش نوین فکری زمانه بوده است " . ر.ک به صفحهٔ ۲۹۱ در

“ Karl Marx , collected Works “ New York.
International Publishers , 1975.

همچنین ر. ک به :

“ Karl Marx and World Literature “ Oxford ,
Clarendon Press. 1976.

مارکس همچنین در گروندریسه ، در آنجا که پیرامون زندگی و فرهنگ یونان باستان می نویسد ، نظرات خود را مدیون شیلر و شاگرد شیلر ، وینکلیمان (Winklemann) که کتاب " تاریخ زندگی کهن " را نوشته بود می داند.

ر.ک به :

“Grundrisse “ , Translated by Martin Nicolaus
, Hammondsworth Pelican Press , 1973.

فریدریش نیچه (Nietzsche) فیلسوف آلمانی نیز ، در کتاب
خود " انسان ، به تمامی انسان "
در آنجا که به باورهای خود پیرامون " جان و روان هنرمند و
نویسنده " می پردازد ، مستقیماً از شیلر و سپس از گوته استفاده
می کند.

ر. که به ص ۸۰-۱۰۶

Friedrich Nietzsche . "Human , All Too Hu-
man " Translated by R.J.Hollingdale , Cam-
bridge University Press , 1986.

ماکس وبر (Weber) هم اندیشه های علمی خود را متأثر از
باورهای شیلر می داند.

۴ - ر. ک به ص ۴۰-۴۵

Lee Baxandall and Stefan Morawski. " On
Literature and Art " , New York , International
General 1974.

همچنین ر.ک به ص ۳۲-۷۲

Joseph O'Malley. " Critique of Hegel's Philoso-
phy of Right " , Cambridge University Press.
1970.

تعاریفی از قبیل اینکه هنر یا شعر، " محصول بی تایی انسان ، در لحظات ظهور شعور نبوت " است را می توان فرم مکتبی شده ی دریافتی ویژه از نظریات ادیبان پیشین دانست .
به قول مولانا:

خار خار وحی ها و وسوسه

از هزاران کس بود، نی یک کسه

۵ - آشکارا می توان دید که هگل با استفاده از اندیشه های شیلر ، نظریه خود را بنیان گزارده است و دکترین " تز و آنتی تز و سنتز " وی ، برگرفته از ریشه های فکری شیلر و آموزش های وی می باشد.

۶ - مقوله مورد استفاده در آلمانی

“ Im instabil gleichgewichtzustand “

یا در انگلیسی

“ In an unstable equilibrium “

می باشد که می توان به "توازن بی ثبات " ترجمه کرد.
لوئی آلتوسر ، نیکوس پولاتزاس و بقیه ساختارگرایان هم ؛
از این مقوله که از شیلر رسیده در افکار خود استفاده کرده اند.

«آه ای حضور پیر»

به همگی آنها که حضورشان در زندگی ام پندارم را پر بار تر کرد و می کند.

آه ای حضورِ پیر
پیچشِ کدام اندیشه
دیگر بار
پرتوهایِ خودشکنِ آینه ها را
کانونی مهرآگین
خواهد ساخت؟

رازِ روشنایی را
هزار هزار ستاره
بر کهکشان می دانند
و هزاره هاست
در خونی پُر مهر

آویزه ی یاد کرده اند.

آه ای حضور

آیا بیش از این نیز

یادی هست

در سیرِ سلوکِ سلیسِ ستاره؟

بر پلکِ پریشانِ پنجره ی پندار؟

و در کتفِ کبودِ کتیبه ی آدمی؟

که وی آن را

ساحتِ سرود و سرورش سازد؟

که بماند و ببیند

بر آسمانِ یادها

نام و نشانه هایِ روشنایی و نور را.

آه ای حضور

شب و سکوت و خودشکنی را

دوامی نیست

زیرا که ما

دانه در زمینِ یاد کاشته ایم

نام بر نشانه ها

و مهر و پندار و خیالِ خویش را

بر کهکشانی پیر

صیقل کرده ایم
که هزاره هاست
ستارگانی نو می زاید
و دیگر ستارگانی مرده را
غبارِ خاک می کند.

آری ای حضور پیر
می توان از مهرِ به زایش
سراغِ ستاره را گرفت
می توان در صدایِ صامتِ پندار
فصولِ بیِ هلاکیِ یِ انسان را دید
می شود در گلِ احساس
شراره هایی، شیفته یِ شکفتن یافت
و می توان هنوز
در خوابِ خیال
زمزمه یِ یادهایِ زمانه را شنید.

دست شان کز، پای شان کز، چشم کز"
"مهرشان کز، صلح شان کز، خشم کز"
"مولوی"

"عروسی شغال ها"

در اعتراض به جنگ و حمله و اشغال

روزی که شغال ها آمدند
آیا دوربین چی و عکاس هم تا دندان مسلح نبودند؟
چرا خواهرم
در هیاهو و در نفیر قهقهه ها
پشت خانه زار می زد و
کلاغ ها، "آزادی" را قار می زدند؟
برادر کوچک ام، در راه مدرسه
با تکه نانی در دست
چگونه گرسنه تیر خورد و مرد؟
آیا برق بود؟ آب بود؟ آفتاب بود؟
و بچه های محله مان هم

یکی پس از دیگری
آیا بسته بندی نمی شدند
چون ماهی های ساردین؟
چرا پدرم را بردند؟
خواهرم آیا
هراسان، خیس و جن زده به خانه نیامد؟
مادرم دق نکرد؟
چرا نه آسمان پیدا بود و نه زمین
نه ستاره، نه ماه، نه آفتاب
نه انسان و نه پرنده؟
تنها درنده بود و ، درنده!
ضیافت کرم ها نبود
بر جسد شکنجه شده ی پسرک همسایه مان؟
و خبر از گرمی بازار حفار و کفن فروش و غسل
در بورس های بزرگ؟
چرا مادر بزرگ ام هم
از صبح تا شام دعا می کرد و
پس از هر دعا، ضجه می زد؟
آیا گریه ی ابر بود؟
خنده ی برق؟
یا قهقهه ی تندر در عروسی شغال ها؟
و چرا در بستری بر برکه های پندار

تنم در سوزش بود
دل ام در تپش؟
و از همگان گسسته
در تنهایی نشسته
می پنداشتم در خیالی واهی
یا در سرابی
که گویا نیک باید پرید
و نیکوتر می باید نگرید!؟

«گمشدگان زمین»

به همگی گمشدگان جنگ و استبداد

می شکفد هزار بهار
از رازِ لبخندت
جوآنه میزند
دنیایی برگ
در سبزِ نگاهت

ریشه می دهد
گل پندارت
در بُنِ قلبی
پاره پاره و
پیشان
و سنگپاره یِ گورِ گمشده ات
می شکند
شیشه یِ ماه را
بر چروکِ پیشانی

لال می کند
بلوغِ کلام ات
همسرایانِ رنج را
و آه انسان
در تکرار و دلمرده گی
حرفی دیگر
باقی نمی گذارد.

کدام قطب نما
از باد
سراغِ مزارت را
در جغرافیایِ کهکشان می گیرد؟
برهنه گی ی کدام برگ
از انحنایِ تاریخ
سوگسروودِ بازماندگان ات را
پوششی می بخشد؟
و کدامین حکایت
از تو
مرهمی
بر زخمِ دیر سالِ سینه می نهد؟

«نمایشی در شش پرده»

در پرده یِ نخست
همهمه یِ نکبت است
با بازگشتِ تصاویرِ بسته یِ دورانی
در گودالِ تاریکِ بی در زمانی.

در پرده یِ سپسین
وصلتِ گردشِ کائنات است
با هیولایی فریبنده
تا تخریبِ انسان از درون.

در میانه
بالماسکه یِ نگارهایی منقوش
گفتگویِ مدنیِ «آدمک» با اهریمن
(با این بختکِ هزاره یِ نوین)
و همچنین پایکوبیِ مرگ است و
فاتحانی دروغین
در تصاویرِ جنگ و

در فلاکتِ شان.

پرده یِ چهارم
کوششی است

در غرقابِ پریشانیِ ذهن و خیال
در جستجویِ پایابِ آسایش
بو که سامانی یا سخنی
تا رهایی از زندانِ خویشتن.

در پرده یِ بعدی
رقصِ مرگبارِ خیانت است با مصلحت
تا خرد کردنِ همه چیز
در آغوشِ منحوسِ شان.

در پرده یِ پایانی
فرورویِ آدمی
در همان شبی است
که موضوعِ چالشِ اش بوده است
اما بسا مخوف تر
بسی تیره تر.

« لویا جرگه »

در اعتراض به حمله و اشغال افغانستان

شب ، کوچه ، چراغ ، دکه
در مسلخِ هرات
فریادِ رستم ، جیغِ بچه
در مسلخِ هرات
امیدِ واهی ، آغوشِ مرگ
در مسلخِ هرات
دیوارِ ریخته ، خاک و گرد
در مسلخِ هرات
مخروبه ، ترس ، پلمه
در مسلخِ هرات
ریحان و جوز و سلمه
در مسلخِ هرات
سالی کهن ، ستاره گانی مرده
در مسلخِ هرات
سوراخ ، سنبه ، لویا جرگه

در مسلخِ هرات

چه آشوبی ست
سکوتِ هزار ساله یِ خواجه ی پیر را
در مسلخِ هرات ؟

« کشش خنیاگری ماه »

برای هشتادمین زادروز مالکولم ایکس

دیری ست که
کششِ خنیاگریِ ماهِ را،
در امواجِ سپیدِ پندارهایی پنهان می جویم.

یقین دار،
که ترنمِ تقدیرِ این ترانه ها،
در هی هی ازدحامِ بیدار خوابانی چند،
این تفاله ی تاریک و کسالت بار را،
به راهِ آبِ پیشابِ پیشانیان
می سپرد.

مویِ سپیدِ ما،
گنجینه ی روشنِ پندارهایی ست،
که این دریا را
بر خوابِ ساحل می ریزد،

و در جزر و مدِ خویش،
جاذبه ی خنیاگریِ ماهِ را،
امواجِ زمزمه‌هایی دور می‌کند.

یقین دار،
که زاده شدگانِ این کشش،
پندارهایِ خویش را،
در سرآغازِ بی‌نهایت،
امواجِ روشناییِ خورشید می‌کنند.

«در مفاک مکتب و پلاستیک»

دستانت می خواهند جیغ بکشند
مجسمه ها هم به صدا در آمده اند
در این سرا ، راهی دگر نمانده است.

می چکانی خونِ سفیدِ روح ات راه،
به درون آینه می روی
با این امید که شاید
بازتابِ جهان را ببینی،
یا کلمات را قبل از گفتار،
تصاویر را پیش از نمایش ، حس کنی.

روبروی آینه ، صورتک ها
بی اعتنا به گودال های کم عمقِ پر جنازه
سردرگم ، چرخ می خورند.
ساطورهای کشتارگاه،
در مه ، تنه ی درخت را می برند
تا برای مکتب پایه بسازند.

فرشته یِ کوچکی ،
بال های اش در زنجیر،
شلاق می خورد.

رهبران ،
در راستی ، لنگ می زنند.
کفش هایِ جفت شده در تالار
پشتِ درهای بسته ، آه می کشند.

چاقوهایِ چاله میدان،
خفقان را تقدیس می کنند
سکوئی سیاه را نذری می دهند،
طاقِ کهکشان ، کوتاه تر می شود.

در اطاقِ ۵۷ ، ملکه یِ وجاهت
بدنِ برهنه یِ مردی را می بلعد،
سپس ، خشابِ تپانچه را می کشد
تیر خلاصی به شقیقه اش می زند،
تا وجاهت
به زندگیِ جاودانه اش ادامه دهد.

ارفئوس ،

تنها جسدِ تجاوز شده یِ یوریدیس را
از خدایان باز پس می گیرد.
سایه هایِ مفتخرِ ستون هایِ باستانی
رژه یِ ناهنجاری نظامی را
سان می بینند،
ونوس، در جستجویِ دست بریده اش
یکنواختیِ کشنده یِ سایه ها را می پذیرد.

اجسادِ مومیایی دربار،
در قماری با بادِ غرب،
به دنبالِ آسِ دل می گردند
بادِ غرب، گرد در چشمانِ شان می پاشد،
می چابد.

روشنفکرانِ متعهد ،
در چرتی کنار آتش ،
تظاهر به خواب می کنند.

کودکان ، تمثال هایِ دروغین را ،
در بازی با شادی می شکنند،
زنهایِ خیابانی ، شرمسارِ بی بضاعتی،
به تمثال ها ادرار می کنند.

شاعران در زیرِ آوارِ کابوسِ نقدها،
مدفون می شوند.

در تماشاخانهء اجتماع،
آدم هایِ بی چاره،
غوطه ور در خفقانِ مصرف،
سرشتی پلاستیکی می گیرند،
با دوربین هایِ پلاستیکی
خاطراتِ پلاستیکیِ خود را ضبط می کنند.

آن سویِ تر، در فقدانِ چاره،
سوداگرانِ اغواء و اغما،
با اندیشه هایِ خشک
قهرمانانی دروغین با منشی مکتبی می تراشند
با موعظه هاشان،
زنجیرِ باور می بافند.

در دنیایی مجازی،
در جهانی وارونه،
انتخاب ات مشهود است:
" یا پلاستیک یا مکتب "

تاریکی دیگر تیره نیست،
با "رنگی" شگفت انگیز استتار می شود.
استادان و محققینِ مجربِ دنیا دیده
این "رنگ" را تحسین می کنند،
آنها می پسندند

می پرسند:

"این رنگ

برای کدام آپارتمانِ چندین صد متری مان
مناسب تر است؟"

می گویند:

"ای کاش می توانستیم

از نیچه و مالرو و راسل بپرسیم

"معمایِ هویدا" کار ساده ای نبود

اما "معمایِ رنگ" بسیار مشکل است

باید دقیق "رنگ" کرد

به دقتِ فنی شلیکِ موشکی نظامی

به هواپیمایِ مسافربری،

شاید دریدا و بودریار

یاری دهند"

نورِ سافلِ وقاحت و انحطاط

آینه را هم کور می کند.

بی هیچ دغدغه ای
آینه را نیز ترک می کنی ،
به کوه هایِ تخیلِ پناه می بری
تا حجمِ قلب ات را فزون کنی
شاید که دردت کاهش یابد
شاید که آرامشِ دریا را
دریابی.

«سایه در زوال»

شبِ بیمار
بر تختِ آسمان دراز بود
و سپرده بود
پناهگاهِ اش را
به رایحه‌ی کُندر
و به گرد و
غبارِ خاک.

پوششی می داد
موجِ آرامش
ژرفایِ مرگی را
که عمیق بود
تا پهنایِ ابدیت.

غرشِ رعد نیز
گهگاه،

رهنمایِ آسایشی می شد
نه طنینی، آتشین.

پرسیدی:
«بر سایه چه می رود
هنگامی که دیگر نیستی؟»

و گفتی:
«زندگی شاید،
رویایی بیش نبود،
بینشی، یا سرابی
که دیری نپایید.»

باز گفتی:
«سخنی بگو
آزادم کن،
رهایمی ام ده.»

بیرحمی بهار
نه تولدی دیگر را
بشارت می داد و،
نه رستاخیز را،
و راه درازِ سفرت
پهنایِ شورِ آدمی را
از درجاتِ شادمانی
به مراحلِ سقوط
رهنمون می ساخت.

چیزی نگفتم
و چشمان ام نمی دید
زیرا که سایه را
خودایستایی
نبود.

«ویترین های مقدس ضد گلوله»

در آوایِ مصلحت و
نگاره یِ فریب
پای می کوبند عروسکانی شورمند
و محکومینِ پوچی
(این قربانیانِ بی عدالتیِ دنیا)
با اندوهی بی پایان،
تنها تماشاگرانِ تکراری ابدی اند.

در دیگر سو
با شعفی بی مرز،
وزوزِ مسرتِ حشراتی موذی ست
پشتِ ویترین هایِ مقدسِ ضد گلوله.

آن سوی تر، باری،
در فضایی خالی
و در التقایِ تب و نفرت و عطش،

ظهورِ یک سایه،
کجره می کند خستگانی چند را،
از سرایشی گره ناک
به گودالی هولناک،
نه حتا به فرجامِ زندگی
که به پایانِ امیدشان.

آنگاه،
در نوری کمرنگ،
عروسکان، طالع بینان، منجمین و ساحران،
این کاسبهایِ ناهمزمانی،
شستشو می دهند
لکه هایِ نیرنگ را.

«عصر قاتلان»

بربریتِ مدرن
می بارد چون برف،
بر بامِ خانه هایِ خالی،
پر از «آدمک»ها

بانگ می زنند
فاتحانی دروغین:
«که بابل سقوط کرد»
جشن می گیرند
نیازشان را
به تجاوز،
و به تخریبِ آدمی،
تا تقلیلِ وی
به وجودی
بی صدا و بی سیما.

آری در عصرِ قاتلان،
چه نیازی ست
به هویتِ مقتول؟

باری ما،
حل می شویم،
حس می کنیم با هر نفس
عمقِ خفقانِ آدمی را،
که پاره می کند سینه اش را،
بیرون می کشد و می جود
از آن سویِ قلب اش،
رگ هایِ عصب اش را.

و ما همچنان
می اندیشیم،
در ملاقات هایِ مکررِ مجالسِ ترحیم
به مرگِ پیر (که چه همواره جوان است)
و عزا می گیریم یکدگر را
با گذر از محدودیت هایِ پوچِ بودن،
و می گرییم
آنگونه که مردها

نباید بگیرند.

«از آسمان شروع می‌کنم»

از آسمان شروع می‌کنم
از ژرفای آن
آنگونه که ریشه‌های پندارت بودند.
چه تفاوتی می‌کند
که بیان کنم شگفتی را؟
بقا در بیهودگی را
اعجابی نیست.
چه تفاوتی می‌کند
که بیرون بریزم لباسها را؟
پندارهای تهی را
نیازی نیست.

بارها، نگریسته ام
گذار بی مایه اندرزهای مکتبی را
به هرز پنداره‌هایی تجاری.
توضیح را

نیازی نیست.

دیرزمانی ست که
زندگی کرده ام در آینه،
اشاره های قلب را
نیازی نیست.

چه تفاوتی می کند
که قدیسانِ سرخ گندیده،
ملک آوازگانی زرد رنگ شوند؟
به آنان نیز،
نیازی نیست.

آری،
از آسمان شروع می کنم،
از آبی آن،
آنگونه که چشم های ات بودند.

«۱۸ تیرماه»

«تقدیم به تمامی ی دانشجویان ایران»

خود

در آغوشت رها کردم
با خنده و اشک.

لبخندهای خورشیدِ نیمروزِ تیر ماه
نوشانوش، خبر بود
از تردستیِ ستاره های جوان
با خردی هزار ساله.

سرانجام

چشم به راهِ دلگرمی
لحظه ی میعاد نزدیک می شود
تا خیابان را
فرش زیر پای کند
سر دهد آوازِ آزادی و مهر را
در خوابگاه های خاموش
برچیند کابوسِ خودکامگی را،
و رهنمایِ منزلی باشد

از اعتیادِ گرد و افیون.

شاید

به بادِ صبا بسپارد

سلامِ صبحِ شرقی را،

تا امید

دیگر بار و دیگر بار

هزارتویِ این استبدادِ هزاران ساله را

زیر و رو سازد.

«هفته های ناباوری»

برای آصف بیات

بین چراغ‌های روشن و خاموش،
دوش،
آخرین شاعر جهان نیز
جان سپرد
یا شاید هزار سال پیش بود!

در هفته های ناباوری
مرگ،
تنها
پاره اندوهی است ،
که بر دوش می کشیم.

بر باغ های سوخته ی پا به فرار،
پشت دیوارهای ریخته،
هنوز،

خاکستر میبارد
و هفته ها ، تکرار میشوند.

شنبه :

خانه های خالی است و
کلاغ ها،
که " آزادی " را
قار میزنند.
یکشنبه :

زنی، خود فروشی میکند.
سپس ، ر بوده میشود، و تکه تکه.
شهر در گرما میسوزد .
دوشنبه :

کودکی
زیر پنجره کتک میخورد.
ناله اش، در بمباران
گم میشود.
محاصره ی نهایی
آغاز می گردد .

سه شنبه :

غسال و
کفن فروش و

حفار

درسِ اقتصاد می دهند.

تجاوز به آدمی

ارزان ترین کالاهاست.

چهارشنبه :

عروسی شغال هاست.

جلسه ی علنی سازمان ملل .

پنجشنبه :

طاعون ،

آغاز میشود .

جمعه :

چهره های مرگ و گرسنگی

آتش و خیانت

آشوب میکنند

تا همه ی روزها

بی هیاهو باشند .

در مرکز دنیا،

یا در مرز سه دنیا

میان خاک و آب و آسمان

همه چیز

دیده و شنیده میشود

و هیچ سکوتی ،
هیچ صلحی نیست .

در خانه ای
در بالاترین قله ها
با هزار درِ ورودی ،
هزار درِ باز
همه ی آواها ،
در پژواکی مستمر
با پیچ پیچ صدا ،
تکرار میشوند
و همه چیز
چون صدای امواج دریا
یا صدای رعد
در دور دست ها
در پیچ پیچ ،
غرق میشود .

«پچپچه ی پندار»

نگریسته ام
زنجیره ی ستارگانی را،
که خواهران و برادران ام بوده اند،
آنان را که صبوری دیرسالِ شان،
پسِ پندار و مهر و خیال،
زبان ام را
سایه روشنی موهوم داده است.

چه اشتباهِ بزرگی بود،
چه اشتباهِ بزرگی،
که تامل را
توانِ تحملی نبود،
تا مگر مرهمی، برائتی می بود،
یا شاید
روشناییِ سپیده دمی.

من می دانم،
می دانم،
آنچه میان من و ستارگان،
میان کهکشان و این ذره ی خاک،
تکرارِ چکامه ی چاووش بوده است.

شاید،
شاید، اگر تنها یکی،
یکی،
گواه بی گناهی آرمان های من بود.

شاید، اگر تنها یکی،
یکی،
پادارِ پچیچه ی پندارهای من بود.

«واهمه ی روشنایی»

پس کی ما آدمیان
با قلب هایی کم تپش
چه می توان بود را می یابیم
تا ممکن سازیم
آنچه باید را ؟
تا بدانیم که منزل کجاست
یا پیرسیم
موعِدِ دیدار را.

تا کی
نقابی رنگین را می مانیم
پنهان سازِ ترسی بی پایان؟
و تا چند
فردیت مان
به حوزه یِ آماریِ مورچگان می رود؟

چگونه افول می کنیم
از اوجِ رهایی از جدایی
به حضيضِ مه آلود آشنایی؟

ترسِ کودکان
از تاریکی،
چه روشن
واهمه یِ مردان
از روشنی،
چه تاریک است؟

مسخره است آن ایمان راسخی که براین باور است
که اندیشه، با رشته ی باریک منطق، گویا می تواند
به زرفناکترین گوشه های مفاک وجود رخنه کند
نیچه

«نیمه نیمه ها، بریده ها»

باژگونیِ این روان،
از زمین تا بام،
از خانه و نرده هایِ این ایوان
تا پنجره و پرده هایِ پنهان،
از بی میلی و بی دلی،
تا مزه ی اشتیاق،
یا از لبخندهایِ وسوسه
تا حتا گریه ی کودکان،
و از سقوطِ غمگانه ی لبخند
بر گوشه ی لبی
تا آن تُهیِ مبهم
پشتِ نقابهایِ کهنگی،
که تنها جنون اش لمس ات می کند.

آنگاه،

گم کردنِ نامِ ستارگان و رودها
تا مرگِ اندیشه، و محوِ آگاهی،
یا تا دریافتِ مهر
در پروازِ پرندگان و در امواجِ دریا،
و تسلیمِ جان
با گرهِ آی در سینه
و با صدایی بر لب هایِ هذیان
که می خواند و می خواند
تا فریب ات دهد.

سپس، اندوهی
افزون تر از شکنندگیِ انتظار
در آستانه یِ اشک،
یا در وقوف
به آن که تو را
بازگشتی نیست،
و به این همه تنهایی
که حتا خدا را
در آن حضوری نه.

و باز،

اشکی در چشم
تا مگر ترحمی
روح بیمار را،
برای این همه اتلاف
یا تاملی
روزگار را،
برای این همه بیهودگی
که نه راهی برای رفتن بوده است و
نه صدایی برای گفتن،
و برای آن همه بی حوصله گی
که در نیمه نیمه ها بوده است و
در بریده ها.

آیا هنوز بخاطر داری بهاران زودرس را؟

آیا هنوز

بخاطر داری

بهارانِ زودرس را؟

جوان

ایستاده بودیم

مفتون.

می گفتیم:

«بنگر

که چگونه بی نیاز،

شاد و سرمست می پریم»

می نگریمستیم بی هیچ دغدغه

گلبرگ ها را

و ژرفای ریشه ها را.

می شنیدیم
در شادی و سرگشته گی
صدای گل سرخ را.

از عابران گمشده نمی خواستیم
که در شکاف صدا
سلوک متناقض قطع و وصلی همزمان را
بجویند.

کودکان
با صورت های سوخته
چون مجسمه های گلی
کنار دیوارهای نوبت
رویاهاشان،
قضاوت ارزشی نمی شد.

می نوشتیم و می سرودیم،
می گفتیم و سکوت می کردیم.

در ملاء عام
تمامی معشوقه ها
تظاهر می کردند

که ترا ندیده اند
یا که نمی شناسند.
اندام هایِ زیبایشان
در ذهن خالکوبی می شد،
و به شیوه هایِ گوناگونِ فراموشیِ هر یک
می اندیشیدیم.

زن ها
تنشِ تصاویرِ خود را
در آینه تجدید می کردند.
فنجان ها
بی هیچ صدایی
در یکدیگر فرو می رفتند.
نارسیس
تنها انعکاسِ جسدِ مرده ی خود را
بر آب می دید.

علائم
به ما نمی رسیدند
تغییرمان نمی دادند.
خدایان
به این سرعت

نیمه نیمه مان نمی کردند،
نمی دانستند که کمال
بزرگترین خطاها بود.

همه چیز
وسوسه انگیز می نمود،
نوسان می کرد
بالا و پایین می شد،
به یاد می آمد
فراموش می شد
می رسید و می رفت
قبول و رد می شد،
و در دایره ی بی پایان شور و شادی
دیگر بار و دیگر بار
هستی شکل می گرفت.

اما اکنون
جلوه هایی از آرزوهای بر باد رفته
پس از هزار سال سرگردانی
در کائنات،
یا در لحظات از هم پاشیده ی بحران،
شتاب زده

تنها
در خسوف پدیدار می شوند،
در فاصله ی فصل ها
تا آتیه ای نامعلوم
می لرزند،
و تصاویرِ خاطره انگیزشان
در فروپاشی بی پایان سوسوی ستاره گانی مرده
محو می شوند.

آیا هنوز
بخاطر داری
بهارانِ زودرس را؟

«انتخابات امروزی»

نگاه کن،
بر گستره ی شوره زارِ یاس،
زمزمه ی کلامی
بر آب است و
سرودی
بر باد.

تو گویی،
کسانی موهوم
(در دیدگانِ مرددِ توفان)
چارچوبِ دوداندودِ فاتحه را،
شعله ی خردی
در اجاقی مرده می کنند.

غافل که،
باز آمدنِ مردگانی مسافر را،

در جمعه بازارِ کلام،
و در بدگمانیِ گذشته یِ سرود،
دریچه ای،
جز تابوت نیست.

آه اگر،
آزادی کلامی می گفت،
و عدالت،
سرودی می خواند.

«رنگ‌ها»

به آریتا شهرزاد

به یاد می‌آوری،
مرواریدی را
که در جستجوی آن سفرها کرده‌ای
تا به مادرت
به بانوی شرقی بسپاری.

می‌نگری،
نگاره‌های راستی را
در فرار از مناسکِ خاک،
و روشنی را
در آفرینشِ شادی،
شاید که در پادشاهیِ ظلمت
مرگ را ممنوع کنی
و دشمنی را مسدود،
باشد که سروری سازد این باغ،

نیکی را.

می شنوی،
میان سه گزیر و چهار آرامش
پنج راستی و هشت بی باکی،
و در شکوه رنگ ها،
آوای همزاد توام ات را
چون پژواکِ خویشتن،
شاید که نام ات را
در گفتمانِ مهر
طنین افکند،
زیرا که می دانی، می دانی،
در آنجا که عشق ناچیز است
تمام کنش ها ناقص اند.

«ساعت هشت صبح»

عجوزه گانِ شب طلبیدند که:
«در ساعتِ روشنی، کیستی تو؟
و از چه رو درِ خانه ات را می بندی؟
ما می دانیم که نباید باشد
احدی در منزل ،
اما می شنویم،
صدا هایی راه، بر پلکانی چند.
این مشکوکین کیان اند؟»
- صفِ طویلِ بینوایان اند آقا،
سایه هایِ مردگانی چند،
به ساعتِ هشتِ صبح.

فرزندانِ روشنی پرسیدند:
«در شبِ سکوت، کیستی تو؟»
- پدری سبزی فروش ام آقا،
به ساعتِ پنجِ صبح
با میوه هایی گندیده،

و انتظار می کشم،
صفِ طویلِ بینوایان را
با نانی و پنیری در دست،
به ساعتِ هشتِ صبح.

نوادگانِ پریشانی پرسیدند:
«کیستید در خوابِ گلزار و
در بیداریِ لجنزار؟
چه بازگشتی ست
پیش از آن که دلیلِ باز آمدنی باشد؟
چه غروری ست
در اعتراضِ مسلمانی،
سکوتِ یهودی،
و پوزخندِ ترسایی؟
کیان اید ای بینوایان
در سایه ی خودرو های انفجار،
به ساعتِ هشتِ صبح؟»

گمان میر که به پایان رسید کار مغان
هزار باده ی ناخورده در رگ تاک است

"نور رستگاری"

خاطره ی تیرگی آن سالها
دامن می زند هنوز
برگریزانی نابهنگام را
از شاخه های این درخت

شاید که از خواب خانه ای خاموش
کاروان کاروان باور
بارها و بارها
به جانبی بی نشان می روند
و هرج و مرج و جنون
چه در ارتباط و چه در جدایی
پنهان می سازند کلید گنجینه ای را
پشت تمام آن بهانه های ساده

گویی که غرق می شوند

آوازه‌های روشنی
آن سویِ درگاه و دریچه
در نور رستگاری،
یا در سکوتِ واژه‌ها.

«ماندگاری مهر»

به یاد پدرم

چه ساده بود
نگریستنِ درختی در باد،
که شوریدگی اش
چون پریشانیِ خویش می نمود.

چه درمانی بود، آن مهر
روحِ زخمِ خورده را،
و چه تسکینی
بر پنداره هایِ واهی،
تا دیگر بار بنگرم
با چشمانِ روشنی،
بر نشان هایِ خشونتِ دنیا
و نشانه هایِ دروغینِ عشق،
تا علائمِ ناخودآگاهِ یاد
و اثرهایِ ژرفناکِ درد.

در جغرافیایِ کدام حس،
آن مهر، چون یادی در قلب
دیگر بار آشکار می شود؟
در کهکشانیِ کدام پندار
آن یاد، پنهان می گردد؟
و بر پهنایِ کدام خیال
نقش می زند؟

«صندلی های پیر»

تبخیر می شوم
در سال های انتظار،
زحمت و عذاب،
تا مفاکِ اندوه ام را،
گزیری شاید.

می گریزم
از دنیای بی تفاوتِ تابوت و آینه،
که در آن
نه آغازی ست ،
لرزشِ واژه را در ابهامِ حس،
نه انجامی ست ،
درد و ترس و ترحم را.

می نگرم
زمانه ای را،

بسا خشن تر از این دریا
و آدمی راه،
بسا تنها تر از این رویا
در سرگیجه و انزوا،
با تمایل اش به اضمحلال
(از لب های عشق تا به دندان های نفرت)
در لحظاتی نامنتظر
و در نگاه های نخوت
یا در لکنت لرزان گام ها و
در روزهای نکبت.

می شنوم
پوسیدگی کلمات اش را
بر دهان هایی بی پرسش
و بر گوش هایی شکننده و بلورین
در سنگینی قیل و قال،
خشکیده و خنثی.

باز می اندیشم
انتظار راه،
و بازتاب زحمت و عذاب راه،
در سایه روشنِ مشوشِ اتاق ها

با صندلی های ناآرام شان
که پیر می شوند.

«پنج کالبد تیرگی»

دیری ست که
در گستره یِ «دیگر» شدنِ مخلوقاتِ دوپا،
از فرازایِ دود
خزندگانی، از ژرفایِ اندوه
چارپایانی، از آتش
شناگرانی، از آب
و پرندگانی، از باد،
دو کهکشانیِ شعله ور، از نور و شور
در تراکمِ بی روزنه یِ این همه غوغا
پنج کالبدِ تیرگیِ را،
میخکوب می کنند،
به دیوارِ شامگاه.

می اندیشم
که درکِ مهری باید، تا بنِ استخوان
باوری، بر پهنایِ پی

اندیشه یِ جانِی، در درازایِ رگ
شکیبا تخیلی، در نازکایِ پوست
و پر تدبیر پندی ،
بر سبَرِ سینه،
تا پدرانِ راستی را
پندارِ روشنی،
بری از این سفینه هایِ گمشدگی
که ارواحی خبیث
به این سوی و آن سوی
می کشانندش.

باز می پندارم
لختی آسایش شاید
مسافرانِ خسته یِ خواب آلود را
آنسویِ این امواج ناآرام،
یا دیگر زایشی باید
شبروانی نوین و عادل را
آنسویِ این ساحتِ زندگی
تا مگر ای روشنی،
بازت یابیم.

«مرگ فریب نمی دهد»

ما
غرقه در عادات،
تسلیمِ رسمِ ها،
با دیدهایِ مبهمِ مه آلود،
استخوانهایِ پوسیده مان
رسوبیِ کمرنگ می شوند
از دردهایِ مانده از یاران.

می رویم و نمی بینیم
در ساحلِ ناپاکِ کهنه یِ عاطل،
مخلوقیِ عجیب را
که با روحیِ شریر ،
می چکاند چکه چکه
شرابِ تلخِ زندگی اش را
در کوچه هایِ خاکیِ پندار
سپس

مشت می کند
میان بوهایِ لاشه و لجن
در آبهایِ مانده از سیلاب
رویِ این ساحلِ گرفته یِ نمدار
ماسه هایِ رسوب را.

ما نیز
به رسمِ عادتِ دیرینه
به یاد می آوریم
چشمانی فریبنده و مهیب را
که می سوزاند و می گداخت.

بعد،
در می یابیم
در آنجا که زندگی
از سرحدِ دنیا بیرون می زند
که تنها مرگ است
که فریب نمی دهد.

«آه، ای یاد کهنه سال»

آه، ای یادِ کهنه سال
در شبِ تشویش و در روزِ انتظار
چگونه این آشفته‌گانِ هنوز،
خوابِ منجی و ،
سرابِ معجزه می بینند؟

ای یادِ کهنه سال
آیا راهِ دیگری باقی ست،
که بیداریِ کوه را بشاید و
صبوریِ دریا را؟
یا شاید با هزار آینه پندار و
هزار دریاچه مهر،
مگر از خوابِ انتظار برخیزند،
که گویا یکی بیاید و بر ایشان
هزار خیالِ تازه بیافد؟

آه، ای یادِ کهنه سال
آیا هنوز راهی هست
تا معنای لحظه‌ی موعود را
نه در سفینه‌ی در تخیلِ مردگان
نه در خیالِ باطلِ ترانه‌ی محزون
که در حسِ گنگِ پنهان‌ترین رازها دریابند؟

مگر که روشناییِ پیامِ مهری را
نه در چنبره‌ی چراغی خاموش
نه از روزنه‌ی تنگِ پيله‌ی تیره
که در سیرِ سلوکِ ستاره‌بگردد.

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که برماست

"هلیدن رویاهای آدمی"

می نگریستیم رهسپاری را
چون باد
بر پهنایِ دشت
و می انگاشتیم
که در پیچشِ رودی شاید،
دیگر بار بازش یابیم
زیرا می دانستیم، می دانستیم
که پایانی نبود آوازهایِ مان را.

اما نپنداشتیم که شاید،
هلیدنی بود
نشان هایِ نابهنگامِ رازها و
روشن ترین رویاهایِ آدمی را.

آری کنون،
رسولِ رازدارانِ زمین را نیز
خوابِ معجزتی باید
که این همه گرسنگان را، قوتی
در کوچه های پاپتی
تا نه مرگی بر کسی و
نه گنبدگی بر چیزی،
که این همه تشنگان را، نوشابه ای مگر
بر کشاله ی جویبارها
تا نه درختی خشک و
نه رودی،
یا که این همه بی خانمانان را،
آسایشِ مسکنی
در متروکه خانه های خالی
تا نیایشی
برای دل دریا و،
برای آرامشِ آسمان
یا حتی مامنی شاید
از سنگ و از ستاره.

"باز آی"

می خروشد روح ام از درون
از دردی به روی درد
در شام های کور و سرد.

بازآی،
ای رسول روشنی
ای روح راستی، بازآی
بازآی شادمانه
بازآی با هر تولدی دوباره،
بازآی با هر تکاپو،
یا با هر چالشی
تا رهایم کنی از این مغاک تاریکی
از این بادِ مرگ
از ابرهای نکبت
و از روزهای لعنت.

بیافکن بر شانه های من،
ردای نورت را
بنشان ام بر بال های عشق
مامن ام ده، بر بلندای روشنی
یا پناهی، در قصر شادی
تا رها شوم از تله های آگاهی.

باز آی،
ای مهر، باز آی،
دادرسی شو مرا،
تا به سرزمین نور
تا گزیری از ذهن های کور.

بتابان بر من، نور خردی را
تا بیابم راهی را
چون مرواریدی یگانه
از ژرفای این دریا.

باز آی،
ای مهر، باز آی.

«آیا فرصتی هست هنوز؟»

آیا فرصتی هست هنوز
تا هم از میانِ آن همه صداهایِ خاموش
فراموش
صبوریِ ستاره را
ودیعهِ یِ اشتیاقیِ دیرین گردانیم؟

آیا فرصتی هست هنوز
که شاید
دیرادیر تکالیفِ آزادگی را
در اصولی ساده
دریچه یِ ورودِ سامانی گردانیم؟

فرصتی هست هنوز
که شاید در خویش
بارور شویم از خویش؟

"گمان مبر که نیستم"

به یاد مادر بزرگ ام: ارخشانی

گمان مبر که نیست ام دیگر
من آن بارانِ پاییزی،
آن شکوفه بر درخت ام،
من آن ستاره ی روشن،
آن پرندگانِ آرام ام،
من آن هزار بادم که بر دشت می وزد.

گمان مبر که نیست ام دیگر
من آن هجومِ اندوه ام
پس از مرگِ مادری تنها
من آن شادیِ عشق، آن شورِ تن ها
من آن طعمِ بوسه، تمنای لب ها
سریرِ سرودم، و شولایِ شب ها.

من آن غروب ام، آن گیاه
من آن کودکِ سیاه،

من آن پیرمردم، آن دخترک،
من آن قرص ماه
گمان مبر که نیست ام دیگر.

من آن خنده، آن برق چشم ام
من آن گرمی آفتاب،
من آن چشمه در کوهسارم
من آن جویبارم،
من آن رنگ ها، من آن شور
من آن مهر، آن وسوسه، آن یادهای دور
گمان مبر که نیست ام دیگر.

"همین جا"

گریستم در خوابِ نیم شب
رسولِ پردیسِ رخشانی را
که می گفت:

دیگر نمی پرسیم به کجا می رویم؟
یا به مقصد می رسیم؟

در سال و سالیان،

این حصارِ پوسیده

نه وقارِ شاهینی را

قربانی بوده است و

نه صبرِ چلچله ای را

فریسه ای،

که تنها دیوارِ بی کرانه ای،

و ما

مادرانِ شک،

پدرانِ وجدان،

همواره، هنوز،

از همین جا، آغاز می کنیم،
همین جا، به انجام می بریم،
و در همین جا،
راه می بریم

خیره نگریم
همزادِ آشنایی ام را
با چشمانِ روشنی،
و گریستم وی را
که پیام آورِ نور بود،
تا دروازه های بلندی را
بر من بگشاید،
که شاید در خویش
بارور شوم از خویش،
و روشنگری شوم
قلبِ دیگری را.

گریستم،
بی امان گریستم.

"سه کلام زنده ی مانوی"

چه رنج آور، چه زهرآگین است،
تیرگی.

پایانی مگر،
بنیانِ رنج را
شاید بیابم ات،
ای سفینه ی نور.

شاید که پنج فرشته بر سه تخت،
آوازی دهند،
سه کلامِ زنده ات را
نه تنها بر سفینه ها
که بر دوازده دروازه ی پنج کاخِ مهر.

شاید رها شوی، ای روشنی
از پنج مگاکِ تیرگی

از پنج ورز و
از پنج حوزه ی ناچیرگی
مگر که مرئی سازی،
ای نور،
نادیده را.

"نیاز به سکوت در ژرفای یاد"

گاه و نابگاه
یادی به عمقِ آه
حرمان زده می دوزد
حریرِ حرمتِ حروف اش را.

آنگاه
مزه ی آسانِ زندگی
به فروش می رسد
در همهمه ی ارزانِ آگهی
آنسوی حلب های بی پول و بی پلاک.

گویی که همزادِ مرده ی یک نوزاد
از خم و پیچِ راه باریکه های درون
می جوید مسیری را، به بیرون
تا که پرواز دهد
قصه ی مه آلود سفرش را
در واژه های ولگرد و ولنگار.

سپس، سکسکه ی سردِ سرنوشت
خسته از قید و بند و درد و پند
می گیرد انتقامِ خویش را
از چون و چندِ راه های گند
و در خاموش روشنِ رویایِ راستی
لکنتِ تلخِ ترانه های تردد
تیره می سازد در سادگی تکرار
تلفظِ طرب انگیز نور را.

باری، بی قرار
این ستاره ی گرفتار در غبار
به یاد می آورد هنوز
طرح بیکرانه ی هستی را
دیگر بار.

"دلواپسی فریب"

برای علیرضا رازقی

خوب می دانستی
زندگی آدمی را
میان حسرتِ زایش
و مدفوعِ مرگ.

باری، سخنی نگفتی
نه از خواهشِ باران،
نه از آن همه درس هایِ سرسری،
و نه از آرامشِ آسمان.
همان گاه گذارِ فریاد،
از سهمِ آن همه یاد،
همان دلِ شکسته و
همان نفیرِ خسته.

نگرفتی دیگر سراغی حتا
نه از

به دریارفتگان و
نه از
بی نشان مردگان،
زیرا می دانستی، می دانستی،
که چیزی شبیه بدفهمی یاد
پس ذهن بیدارخوابانی چند
بیداد می کند.

آری، دی ماه این سال نیز
دلگیرِ پرده پوشی زمستان نمی شود
اشاره ی روشنی مگر
تا از بن بستِ بدآیندِ شبِ یلدا نیز بگذری.

آی مرگ،
زهرت کجاست تا دیگر بار
بر لرزشِ تبسمِ خالی فریب
واهمه ی غریب قرار را
ننگری؟

"لکه ای بر بستر آلوده ی خاک"

می پنداشتیم
که آوازِ مشترکِ را،
شوقِ آشناییِ را،
بعد از آن همه اتفاق
مگر به اتفاق دریا بیایم.

هیبهات که حسادتِ آینه،
در درگاهِ امنِ فرصتِ نارو،
انعکاسِ ناروایِ حقارتِ آشنایی بود.

خوابِ چراغِ شوق و
آهنگِ آوازِ آشنا،
بر بسترِ مهر
خوابِ پرندگانِ رابطه،
در رایحه ی دوستی
بی هوده می نمود.

لکه ای تار، بر بسترِ آلوده یِ این خاک
چه کارها که با دوستی می کرد،
و فرصت نبود
که این همه مصدومانِ عابرِ راه،
حتا های و هویِ مشترکی،
نشانِ التیامی گردد
تا ما آدمیان
بدگویی به آینه راه،
جانهدشته یِ سکوت نکنیم.

درنگ معجزتی نبود، ای دوست
تا آوازی دیگر.

"واهمه"

در فضایی بزرگ تر از تنهایی
کوچک تر از اندوه
تمامِ واهمه آن بود
که کلامی مگر
برای بیانِ احساس ام بیابم.

نه بحرانِ فردیتی بود
نه بیقراریِ دل
که تنها نیازی
برایِ همنفسی
یا که اشتیاقی
برایِ آغوش و بوسه ای
فرایِ فریبِ فلز
و آن سویِ آسیبِ آدمی.

درنگِ معجزتی نبود افسوس

تا انجامی
آن همه واهمه های موهوم را.

آری در آن فضا
تمامِ بینشِ من
خطایِ باصره ای بیش نبود.

"به یاد آر! ای راستی"

به یاد آر! ای انسان،
آن تنوره های مرگ را
در دنیای سنگر و خندق
به یاد آر!
فریادهای سهمگینِ آدمیانِ سوخته را
در مزارعِ مین
و در بوی زغال و پوست.

به یاد آر!
ریشه کنیِ آدمی را، از درون،
با امیدِ گریزش،
از اسارتِ دنیا،
تا به اعجاز و رویا.

به یاد آر!
آن همه سفر را،

برای فراموشیِ آن عشق
که از خویش نیز پنهان بود
یا آن رفاقت
که تنها تبادلِ سکوت بود
و برای فراموشیِ آن تصویر تکراری تونل
که سمبلِ چالشِ آدمی بود ،
از دروازه یِ تیرگی
تا دریچه یِ روشنی
و از دوایرِ بسته یِ تقدیر
تا دنیایِ نیاز و راز.

آی روشنی،
توهمِ اعجازی ما را
تا گریزی
از افسونِ شیطانیِ شب
یا از این آسمانِ تیرگی.

خار خار وحی ها و وسوسه"
"از هزاران کس بود، نی یک کسه
"مولوی"

"دهکده کوتوله ها"

آی روشنی،
بازت خواهیم یافت ؟
دام و تهدید و کابوس را
آیا پایانی هست؟

تا چند پدرانی معیوب
راهی معبد می سازند
فرزندانِ خودکشی را
تا در تابوت شیشه ای
خوابِ سفید برفی را نظاره کنند؟

در چه حد بی شرمی
کارگزارانِ حرص (این گرگ های گرسنه)

ارمغانِ پیشوا می نامند
خارخارِ وحی ها و وسوسه ها را
آنسویِ شکسته هایِ آینه؟

در کدامین خواب
معجزه یِ علاج، شاهزادگانی زیباروی می سازد
از علیل و کور و جذامی؟

تا چند، در تخیلِ قافله سالار
گروها گروه با کره گانی چشم آبی
می گشایند دروازه هایِ بهشت را
بر خوابِ خیسِ کاروان، کاروان، باور؟

چرا جایی برای پوشکِ بوگندویِ تحمیق نیست
در وصلتِ آقازاده با سفید برفی
در دهکده یِ کوتوله ها؟

آی، روشنی
تا چند می درویم
کاشته هایِ شیاطین را
در تیرگی و گناه و دروغ؟
و تا چه وقت

عجوزه گانی کهنسال
ترس راه، در هر خانه ای
اهلی می کنند؟

« در آستانه ی بروزخ سحر »

شب ، تسلیمِ سحر
طرد را خوب میپذیرد
و دنیا ، صحنه ای است،
نزدیک به ساعت اجرا!

چرخ میزنند کوسه ها
گرداگردِ نا آسودگی
و در فضایی مسموم،
زنبورهایِ کارگر،
با پشت هایِ شکسته
و با پینه هایِ دست،
دفن میشوند چون پانویسی،
در بیوگرافیِ دیگران!

تف میکند
خلطِ آدمی را اتوبوس
به پیاده روها

و صدایی محتضر ، بر لب هایِ کوچه
نجا میکند :
" شاید اینجا،
آن برزخی است
که شاعران ماوا دارند!"

«معمای آدمی»

چه رازی ست بینِ آدم ها
بینِ این سایه ها
که گم میشوند در خاموشیِ چراغ ها.

با انکاری در خیالِ گونه گی،
یا در بی خبری،
می افزایند گزینه ای را
به گزینه هایِ موجود شان
با بریده ، بریده هایِ کاغذ
چونان چیزی شبیه جنون،
از کلافه گی.

سپس،
فریاد میزنند
از ظریف ترین شاخه ها
حدیثِ ریشه هایِ رو به اوج را

در جستجویِ فصلی برای زیستن
یا برای بیداری،
جانشینِ انبوهِ خواب‌هایِ بیهوده
یا که حتی برای خنده‌ای
در شکافِ ثانیه‌ها!

"آوای عصیان"

برای نادیا شاعر فقید افغانی و برای شعرش فریاد بی آوا

صدای گام های سردِ عصیان است.

به اینجا می رسیم از راه اینک

خستگانی چند

دامن از تشویش آورده

چه دردآلود

دل همامان

خراب، آشفته و نالان

گام ها

عاصی و خواب آلود.

به اینجا می رسیم از راه اینک

مردمانی

درد پرورد، خاطر آزرده

گمان

از نفس هامان رخت بسته
قلب‌ها
ضایع، ترک خورده.

نه در قاموسِ رویامان رهایی نقش می‌بندد
نه حتی برقِ شکی می‌زند
از کورِ ابرِ ذهنِ مان بیرون
خداوندا
ندانم می‌رسد
آوای این عصیانِ مان
تا گرد
تا گردون؟

صدایِ گام‌هایِ سردِ عصیان است.

" زیست در دوزخ "

با الهام و اقتباس از " دیوان قضا " اثر اسکار وایلد

چه کرده ای ؟
جز بنایِ هفت محرابِ گناه ،
جز بی رحمی به محتاجان و ،
تلخ دلی به بی یار و یاوران .
آیا گوش بر نبستی
بر فریادِ دردمندان ؟

چه نان ها که از کودکانِ بی پدر گرفتی
تا سگانِ خویش را سیرکنی
و خوردی هر آنچه حرام را .
چه خون ها که بر خاک ریختی
از بی گناهان .

چه انارها که نهادی
میان دستانِ بتانِ ات
تا باز پس دهی

ارمغانِ "مهر" را با "شهوت".
پر نقش و نگار بود
دیوارِ خوابگاه ات
و برخواستی از بسترِ شهوت
با آوازِ نای .

همه ی حیات ات ، تبهکاری بود .

رنجه ساختی
دستانی که بتو غذا رساند
پست کردی
پستانی که بتو شیره حیات رساند
تشنه بازگشت
هرآنکه برای جرعه ای آب به سوی ات آمد
و فروختی به پول
همراه ات را.
همه ی هستی ات گناه بود
و درجهنم زیستی
زیرا که ترا
تصورِ بهشت نبود.

«ساخت این جهان»

اوجِ اشتیاق
در سایه روشنِ بامداد می نمود
موجِ ابتکار
در روشنائی خیال.

وضوحِ حضور
سایه در تصاویرِ واضح ترِ یاد داشت
و می پنداشتم
که همه ی نشانه ها
در رایحه ی آرام گل باید و
در آغازِ نسیم
در آنجا
که هستی ظهور می کند.

می انگاشتم

که ما همگی
اجزایِ یک دایره یِ نور بوده ایم .

هیئات،
که بر مخروبه هایِ خیال،
و در قضاوتی مشکوک
گمراهیِ مرسومِ زمانه بود
بر ساختِ این جهان .

کوتاهی بود و فقر
بر دایره یِ تیرگی
تهی ماندگی،
و خشونت
اندوه،
ترس و عفونت.

«من دستان گران ام را
به سندان مجمه ام کوفتم
و بسان خدایی در زنجیر
نالیدم»
شاملو

"هر آنچه هست"

در اعتراض به چهارسال اشغال عراق

آری،
در هر آنچه هست
در مرگ، مرگ و مرگ،
مرگِ صبح، مرگِ نیمروز، مرگِ شب
مرگِ اشک هایِ عشق

مرگِ پاسخ در مزاح
مرگِ پرسش های چشمِ براه
مرگِ پاسخ به هراس
در جریانِ سریعِ خون
مرگِ راستی
در لرزش، در کنون،

مرگِ آگاهیِ آدمی
در غرور، در جنون

مرگِ ژرفای دنیا
فرا تر از فنا،
مرگِ جستار ، مرگِ نسیان
بی صدا

مرگِ لرزش
در هراس،
مرگِ شور، مرگِ خشم
در لرزش و تماس

مرگِ ترس
در گلوگاهِ درد
مرگِ درد
در شادی ، در لبخند

مرگِ سرخ، مرگِ سبز
در سال های شکست
مرگِ مرگ
در هر آنچه هست.

«پرسی دائمی»

پرسی دائمی
در وجودت می ریزد.
عطش واهی درک،
غروری پیش از سقوط را می ماند
و گواه هولناک تنهایی اند
فریادهای شک.

شرایط خاکی ات
رهایی را محدود می کنند،
نه می توانی پر بزنی
نه خود را به آتش بزنی.

طرح می زند همه چیز را
جهانی با برنامه:
مخدرات را، الگوی لباس را،
طرح های سیاسی را،

نقشه ی خانه، طرح پارچه،
بدن ها و صورت ها را.

توهم وفور می دهند
نمونه های قلبی ی همه چیز،
و توهم قدرت،
دسترسی
به نشان های امتیاز.

همه چیز به فروش می رسد،
همه چیز، همه چیز:
این عصاره،
شکم گاو و کثافت مستراح،
مغز گربه ای که دیگر مسحور ماهی ها نمی شود،
حس آدمی،
ادرار میمون،
تیغ جوجه تیغی،
قطرات باران،
بشکه ی زنگ زده ای که در آن کثافات جمع می شوند،
چسب مایع خشک شده،
کف دهان سگ های هار،
خشونت بی دلیل،

ترس مرگ،
شیر گرگ،
زهر افعی،
تجربه ی سفر،
و این عصاره
که تو را می سازد.

پرسشی دائمی
در وجودت می ریزد:
«این چه نمایشی است از آدمی،
بی هیچ آدمی؟»

The Doctrinaire and Plastic Abyss

R. Rakhshani



Narangestan Publishers

10920 Wilshire Blvd.

Suite 150-9112

Los Angeles, CA 90024

(310) 477-1757

www.narangestan.com

eMail: info@narangestan.com

ISBN 1-933616-30-X



0 167 19336 16300 X